

سپیده شاملو

خودم می‌شوم. دنده‌ها جا نمی‌روند. به پلیس می‌گویم ماشینم خراب شده. می‌نشینند پشت فرمان. ماشین راه می‌افتد.

هیكل رها توی ماشین سوم معلوم نیست. حتما حالا پاهاش کمی خم شده ناخن‌های مرتبش قرمز شده و دست‌هایش را گذاشته‌اند روی سینه‌اش. زن ماشین سوم اما معلوم است. مهاله شده و نشسته بالای سر رها. گره‌ی روسری‌اش کج شده و به جای زیر چانه رفته کنار گوش. موهاش از روسری ریخته بیرون، اما نه مثل موهای این دختر بچه‌ها، یک جورى؛ کج و معوج. مثل این که خودش هم زخمی شده بود ولی مدام دور راننده‌ی ماشین می‌گشت و نلداری‌اش می‌داد. فکر می‌کنم زنش است. زل زده توی صورت رها. حتماً او هم سفیدی دیوانه

تصادف

کننده‌ی صورت رها را از زیر قرمزی خون می‌بینند همان طور که مهرداد ساعت‌ها می‌نشیند، یعنی می‌نشسته و خودش را توی این صورت تماشا می‌کرده. انگار رها زیر این نگاه تا نمی‌شده. انگار صورتش روزی روزی براق‌تر و سفیدتر می‌شده. انگار مهرداد مرتب صورت رها را با آن نگاه می‌شسته.

حس کردم صورتت تمیز شد. گرم بود. عرق کرده بود. اما انگار یک دفعه صورتت را با آب خنک شسته باشند. سرم را بلند کردم. مهرداد نشسته بود روپه‌روم. نگاهش را ندزیدید. سرم را انداختم پایین و تا آخر مهمانی هم بلند نکردم. گردنم خم شده بود. بیست سال است مستقیم نگاه می‌کنم به صورت و گردن خشک آینه و می‌پرسم چرا؟ می‌گوید: دراستی بیست سال شده؟

آن روزها دنیا این طوری نبود. این طوری که پسرها و دخترها تند تند با هم دوست شوند و تند تند با هم به هم بزنند. آن روزها...

قلیم درد می‌کرد. می‌رفتم جلوی آینه. صورتت برق می‌زد. چشم‌هام برق می‌زد. روی پوستم یک چیزی می‌لرزید. انگار یک جریان برق ضعیف وصل شده بود به تنم. یک لرزش



این برق هم او را می‌دیدم. حتماً اگر مثل امروز با ماشین من ده تا ماشین دیگر فاصله داشت. او همیشه زود این فاصله را پر می‌کرد. می‌رسید به من و از من هم رد می‌شد. می‌دانستم می‌پسند توی خیابان سرو. می‌پسند. روپه‌روی اداره‌ی شوهرش محکم می‌زد روی ترمز و من از کنارش رد می‌شدم. اما امروز انگار دیوانه شده بود. دستش را گذاشته بود روی بوق، مدام نور بالا می‌داد و راه می‌خواست. پام را محکم زدم روی ترمز. ماشین قرمز کوچولو از پشت رفت زیر ماشین گنده‌ی من و یک ماشین گنده‌ی دیگر هم از پشت آمد روش. خدا می‌داند که من چه دردی دارم.

پلیس می‌گوید، باید با آن‌ها بروم بیمارستان. من، رها، پلیس، راننده‌ی ماشین سوم و زن همراهش. رها را خوابانده‌اند روی صندلی عقب ماشین سوم. من سوار ماشین

پیاپی که می‌شوم می‌بینم پشت ماشین حسابی داغون شده. از ماشین قرمز کوچولو هم چیز زیادی باقی نمانده. از جلو کوبیده به ماشین من و یک ماشین بزرگ هم از پشت آمده روش. مردم دور ماشین قرمز کوچولو جمع شده‌اند. سرم درد می‌کند. می‌نشینم. مردم یا علی می‌گویند و در ماشین قرمز را باز می‌کنند، یا نیلیم. راننده بیهوش است. دوباره یا علی می‌گویند. می‌خواهند صندلی راننده را بخوابانند. نمی‌خواهد. صندلی را می‌شکنند. سر راننده را از روی فرمان بلند می‌کنند. صورتش از زیر خون و روسری پینا می‌شود. خودش است رها.

امروز هم مثل هر روز انداختم توی خیابان وصال. زیاد طول نکشید. پشت چراغ قرمز اول بودم که پیداش شد. ماشین قرمز کوچولو را هم شسته بود و برق می‌زد. البته من هر روز بدون

همیشگی. گاهی مهرداد را می‌دیدم. با برادرم می‌آمدند و زود می‌رفتند. آن روز، یادم نیست آفتابی بود یا نه، اما برادرم خانه نبود. مهرداد زنگ زد. گفتم دوستش خانه نیست. گفت منتظرش می‌ماند. آمد توی خانه. نشست رویه‌روی من. روی همان میبل آبی که گذاشتم توی اتاق خوابم و زن برادرم همیشه می‌گوید بنیازمش دور، جا به جا شد. اول سفید شد. بعد سرخ شد. بعد سرش را بلند کرد و همدیگر را نگاه کردیم. صورتم برق می‌زد. می‌دانستم. برایش چای آوردم. همدیگر را می‌دیدیم. بدون برادرم.

پلیس می‌پرسد بیمه هستم یا نه؟ می‌گویم همه نوع بیمه دارم. بلناری‌ام می‌دهد می‌گوید مقصر خودش است (رها را می‌گوید) و ماشین

شکایت

سوم که هیچ کدام فاصله را رعایت نکرده‌اند. من اما همیشه فاصله را رعایت می‌کردم. آن روز، بیست و شش دی ماه، با هم توی کوچه راه می‌رفتیم. شانه‌ها مان خورد به هم. فاصله را رعایت کردم. مهرداد اما نکرد. آمد نزدیکتر. دستم را گرفت. من که نمی‌توانستم بگذارم مثل دخترهای بی‌آبرو با من بازی کند. می‌توانستم؟ زن توی آینه گردن خشکیده‌اش را می‌مالد و سرش را می‌اندازد پایین. نگاه نمی‌کند. اما من نمی‌توانستم. برای همین با آن یکی دستم زدم توی گوشش و رفتم. پشت سرم را هم نگاه نکردم. راستی راستی نگاه نکردم. آن سریالایی را تنها آدمم بالا. گریه هم نکردم. فقط دست کشیدم روی صورت خشک آینه و پرسیدم چرا؟ یک روز برادرم گفت مهرداد می‌خواهد بیرون. از ایران برود. شاید هم برنگردد. یک روز دیگر همین طور که روزنامه می‌خواند گفت: «مهرداد رفت»

یعنی این که سفیر نمرده بود، یعنی به او ویزا داده بودند و هواپیما هم سقوط نکرده بود. حتماً آن را نزدیکه بودند. مهرداد رفته بود. پلیس می‌گوید ماشین تمیزی دارم و می‌پرسد چند سال است دارمش؟ می‌گویم

هشت سال و نگاه می‌کنم به خیابان‌ها که پر از پرچم و بیرق‌های سیاه است.

ده سال طول کشید تا توانستم این ماشین را بخرم. با حقوق اولم لباس سیاه خریدم و شکر و روغن و زعفران برای حلوا مایر موبه بود و وصیت کرده بود مراسم خوبی برایش بگیریم. گرفتیم. فقط یک هفته بود. سیاه را از تنم درآورده بودم که پدر هم رفت کوه و از آن بالا سقوط کرد و مرد. این بار زیاد سیاه نپوشیدم. چون برادرم یک جشن عروسی بزرگ گرفته بود و مادر زنش می‌گفت، رنگ سیاه شگون ندارد. بعد از آن دیگر خرج زیادی نداشتم. با این حال ده سال از اولین حقوقم می‌گذشت تا توانستم این ماشین را بخرم. فامیل می‌گفتند بد نیست اگر خوب نگهش دارم می‌توانم به موقع بفروشم و جهیزیه بخرم. هه! خوب نگهش می‌دارم. من خوب فاصله را رعایت می‌کنم. تارهای سفید مو را از پیشانی آینه می‌زنم کنار. پیشانی خط خطی معلوم می‌شود. می‌پرسم: «چرا؟»

راننده‌ی ماشین سوم دستش را گذاشته روی بوق. در حیاط بیمارستان را برایش باز می‌کنند. پلیس ماشین من را پارک می‌کند بیرون حیاط، رویه‌روی در میله‌ای بزرگ. روی میله‌های در بیمارستان هم پلرچه‌ی سیاه کشیده‌اند. می‌پرسم: «چه خبر است؟» پلیس می‌گوید: «فردا قتل».

رها را با برانکار می‌برند. انگار دستشان را گذاشته‌اند روی بوق و پای‌شان هم روی پدال گاز است. من و پلیس به او نمی‌رسیم. مستقیم می‌برننش توی بخش آی. سی. یو. می‌نشینیم پشت در. اتاق انتظار آی. سی. یو. جدا است و دیوارهاش از نصف به بالا آینه است. سرم گیج می‌رود. زن ماشین سوم، می‌نشیند کنار مرد و دست مرد را می‌گیرد توی دستش. پلیس کیف رها را باز می‌کند و می‌گردد. یک دفترچه تلفن پینا می‌کند کوچولو و قرمز. همین طور که ورق می‌زند، از اتاق انتظار می‌رود بیرون.

نشسته بودم روی میبل آبی. به گوشی تلفن را که برداشتم برادرم گفت می‌خواهند بیرون شمال، لب دریا. خوب است با آن‌ها بروم. هم آب و هوا عوض می‌کنم، هم می‌گردم، هم این که بچه‌ی آن‌ها توی صندلی عقب تنها نمی‌ماند و خدای ناکرده کاردستان نمی‌دهد. خب، پول ماشین هم نمی‌دهند. باید می‌رفتم چاره‌ای نبود.

توی بلنگو، یک صدای نازک که خیلی هم تند حرف می‌زند. دکتر متخصص مغز و اعصاب را پیچ می‌کند راننده‌ی ماشین سوم نشسته رویه‌روی من. زنش هم. نمی‌دانم شاید هم خواهرش باشد، اما نه مثل این که زنش است. نشسته‌اند کنار هم و هر دو به دیوار رویه‌روی نگاه می‌کنند. زن می‌پرسد ساعت چند است و ساعتش را با ساعت مرد میزان می‌کند.

برادرم و زنش ساعت‌هاشان را با هم میزان کردند. قرار گذاشتند ساعت شش همین جا. برادرم ماشین را پارک کرد لب ساحل. من و زن برادرم و پسرشان رفتیم قسمت زنانه. زن برادرم کفش‌هاش را در آورده بود. من، نه. شن از توی جوراب نایلونی سیاه می‌رفت لای انگشت‌هام. آن پرده که رد شدیم، یک جای خالی نزدیک ساحل پیدا کردیم. حصیرمان را پهن کردیم. زن برادرم لباسش را درآورد، موهاش را بست و رفت توی آب. من و پسرش نشستیم لب ساحل. با بیلی پلاستیکی شن می‌ریختیم توی سطل و دوباره از توی سطل می‌ریختیم روی زمین. یک حصیر پهن شد کنار ما. سه زن جوان لباس‌هاشان را از روی مایو درآوردند و نشستند. آن یکی؛ آن یکی که رها بود؛ موهاش بلند بود و سیاه. ریخته بود روی شانه‌هاش. چقدر هم شبیه این مجسمه‌های بی‌آبروی ونوس بود. حواس پسر برادرم پرت شده بود. مامانش از توی آب آمد بیرون و گفت موج دریا خیلی زیاد شده. به تنش روغن مالید. عینک آفتابی‌اش را زد و دراز کشید زیر آفتاب. من و پسرش همین طور شن بازی می‌کردیم. زن‌های جوان حصیر کناری، جوک می‌گفتند و می‌خندیدند. زن برادرم دراز کشیده بود و از زیر عینک معلوم نبود، چشم‌هاش را بسته یا نه. ولی معلوم بود که دارد جوک گوش می‌کند چون بی‌خودی می‌خندید. آن یکی؛ آن یکی که رها بود؛ هلوهای سرخ را گاز می‌زد و می‌خورد. آن دوتای دیگر می‌گفتند بترکی، همه‌ی میوه‌ها را تو خوردی. آن یکی که رها بود می‌خندید و می‌گفت که بترکی چشم حسود و یک هلو دیگر گاز می‌زد. پسر برادرم شن بازی را ول کرده بود. زل زده بود به رها. رها یک هلو بهش داد. خندید. پسر برادرم هم خندید.

موج دریا خیلی بلند شده بود. نجات غریق سوت می‌زد و زن‌ها را صدا می‌کردند. زن‌ها از آب آمده بودند بیرون. موج‌ها خیلی بلند شده بودند

و دریا سیاه شده بود. نجات غریق پرچم سیاه را برد بالا. زن برادرم بلند شد و لباس پوشید رفته بودم سطل‌های شنی را لب دریا آب بکشم. پسر برادرم دستم را کشید و اشاره کرد که نگاه کنم. رها می‌نوید طرف دریا. دوست‌هایش داد می‌زدند که نرود نجات غریق سوت می‌کشید. او می‌رفت. بقیه هم آمدند لب دریا. رها از پشت موج‌ها معلوم نمی‌شد. فقط گاهی یک کله‌ی سیاه می‌دیدیم. نجات غریق سوت می‌زد و می‌گفت چه آدم‌های احمقی پیدا می‌شوند و با دوست‌هایشان از غریق هفته‌ی گذشته حرف می‌زدند که جنازه‌ی باد کرده‌اش را بعد از بیست و چهار ساعت توی یک شهر دیگر از آب گرفته بودند. دیگر کله‌ی رها را هم نمی‌دیدیم. زن برادرم ناخن‌هایش را می‌جوید از دستش خون آمد دوست‌های رها داد می‌زدند و صدایش می‌کردند هیچ کس از لب آب تکان نمی‌خورد. موج‌ها محکم می‌خورند به ساحل. نیم ساعت گذشته بود. پسر برادرم نشسته بود و چشم‌هایش را از آب بر نمی‌داشت. پاهام درد گرفته بود. نشستم کنارش. یکهو پرید و گفت: «اوناه، اونجاس مامان. خانومه پینا شده! کله‌اش را دیدیم. بعد هم آمد جلوتر و بعد هم از آب آمد بیرون و گفت: «آب تنی یعنی این.» پلیس می‌گوید به شوهر مصدوم اطلاع داده و قرار است خودش را برساند.

زن برادرم دست پسرش را گرفت و گفت باید بجنبیم و خودمان را زود برسانیم به ماشین، دیر شده. خودمان را رسانیم. برادرم ایستاده بود، اما عصبانی نبود. شاید چون تنها نبود. مهرباد ایستاده بود کنارش و هر دو تکیه داده بودند به ماشین. مهرباد گفت منتظر همسرش است. همسرش؛ که رها بود؛ با او زن جوان خداحافظی کرد و دويد طرف ما، یعنی طرف مهرباد. مهرباد دستش را انداخت نور شانه‌ی همسرش. زن برادرم به مهرباد گفت خانمش همه را ترسانده. مهرباد خندید. گفت

همسرش قهرمان شناست. وقتی پرچم سیاه رفته بالا، او چون می‌دانسته که رها می‌رود توی آب، پیش خودش کلی خندیده (لابد به قیافه‌ی زن‌های لب ساحل).

مهرباد از در بیمارستان می‌آید تو. خوب خودش را رسانده. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند می‌آید طرف پلیس و می‌گوید همسر مصدوم است. می‌فهمد رها توی آی. سی. یوست. او را هم راه نمی‌دهند. می‌نشینند کنار من. پلیس همه چیز را برایش توضیح می‌دهد. این که همسرش فاصله را رعایت نکرده. که سرعت مطمئنه را رعایت نکرده. که ماشین من جلو بوده و ماشین مرد دیگر هم عقب. مهرباد هیچ‌کدام از ما را نگاه نمی‌کند. سرش را گرفته توی دستش، یک عالمه مهرباد نور تا نور سالن انتظار آی. سی. یو گریه می‌کنند. برای او که رها است؛ همه‌ی مهربادها گریه می‌کنند.

گریه می‌کردم. آن شب توی هتل، کنار پسر برادرم که خواب بود، گریه می‌کردم. موقع شام برادرم برای زنش نوشابه می‌ریخت. گفت پنج سال است مهرباد عروسی کرده. زنش یک تکه جوچه زد به چنگال و داد به پسرشان. گفت چرا برگشتند؟ برادرم سس ریخت روی سالاد و گفت مهرباد اینجا را دوست داشته. زنش هم به خاطر او برگشته. بعد با دستمال بلوز پسرش را پاک کرد و گفت مهرباد خوب سروسامان گرفت. شب دراز کشیده بودم کنار پسر برادرم و گریه می‌کردم.

بلند می‌شوم. توی دیوار، یک عالمه زن با صورت خط خطی نگاهم می‌کنند. می‌گویم خب، هر کس دیگری هم بود نمی‌شناخت. می‌دانید چند سال گذشته؟ حق دارد. زن‌ها نگاهم می‌کنند. آن‌ها را نمی‌شناسم. پشتم را می‌کنم به زن‌های خط خطی. روبه‌روم هنوز نگاهم می‌کنند. می‌پرسم چرا؟ نگاه می‌کنند، به چشم‌هام و

پوزخند می‌زنند.

از برادرم نپرسیدم. تصادفی خانه‌شان را یاد گرفتم. دفتر تلفن برادرم را نه این که بخوام بگردم، ورق می‌زدم که دیدم توی صفحہ‌ی حرف «میمه» نوشته مهرباد و روبه‌روش هم یک آدرس. بعد هم وقتی فهمیدم کجا کار می‌کند، رها را می‌گویم، مسیرش را پیدا کردم. مسیر ماشین قرمز کوچولوش را می‌گویم. هر روز سر همان ساعت از همان مسیر می‌گذشتم. می‌دانستم عجله دارد. می‌دانستم. همه چیزش را می‌دانستم. وقتی می‌رسیدم خانه، می‌دانستم او چه کار می‌کند. می‌دانستم چه غذایی درست می‌کند. می‌دانستم چس می‌پوشد. همه را می‌دانستم. زن آینه هر روز عصر می‌نشست روبه‌روم: بسلام از خانه‌ی‌شان می‌گفت، از مهمانی‌هایشان، از شنای رها، از استخر خانه‌شان و... من خوابم می‌برد. صبح می‌رفتم سرکار و عصر می‌انداختم توی همان خیابان...

بله درست است، می‌توانستم بهش راه بدهم. اما پس فاصله چی می‌شد؟ پس سرعت مطمئنه چه طوز می‌شد؟ آن‌طور که او دستش را گذاشت بود روی بوق و نور بالا می‌داد. دکتر می‌گوید: «همسر مصدوم»

مهرباد بلند می‌شود.

«شانس آوردین، آقا. برای این مسئله هم نیاید ناامید بود. علم هر روز پیشرفت می‌کنه.»

مهرباد نگاه می‌کند به دکتر. می‌بینم صورت دکتر زیر این نگاه تا می‌شود

- کوم مسئله؟

دکتر سرش را می‌اندازد پایین. اول می‌رود بعد می‌گوید: «قطع نخاع»

زن‌های خط خطی نگاهم می‌کنند. نگاه می‌کنم به موهای سفیدی که از زیر روسری آمده بیرون. دور لب‌های زن‌ها چین‌های ریز می‌خورد. انگار آرام می‌خندند. مهرباد سرش را می‌گیرد توی دستش و همان‌جا می‌نشیند روی زمین. □

کارگاه داستان نویسی



آموزش داستان نویسی، تئوری داستان کوتاه، رمان و مکاتب آن در ضمن بررسی داستان‌های ایران و جهان

تلفن: ۶۴۳۴۲۶۰

امجد شاه باشقور

امجد شاه باشقور

بخارا

مجله فرهنگي و هنري

مدیر و سردبیر: علی دهباشی

بخارا مجله‌ای است فرهنگي و هنري که در آن مقالات و نقدها و خبرهای مربوط به ادبیات و هنر ایران و جهان منتشر می‌شود.

شماره سوم مجله فرهنگي و هنري بخارا با مقالاتی از نویسندگان، مترجمان، و استادان برجسته فرهنگ، ادب و هنر ایران منتشر شد. آثاری از:

- عبدالحسین زرین کوب - یحیی نکاء - علی بهزادی - عزت‌الله فولادوند - ایرج افشار - باستانی پاریزی - کلی ترقی - ویدا فرهودی - سیروس علی‌نژاد - پونه ندایی - جهانگیر افکاری - عبدالحسین آذرنگ - احسان نراقی - رضاسیدحسینی - صفدر تقی‌زاده - بهاء‌الدین خرمشاهی - محمدجعفر یاحقی - علی موسوی گرمارودی - پانته آ مهاجرکنگولو - سیدفرید قاسمی - مهري شاه‌حسینی - زاون قوکاسیان - مریم بیات - شارلوت کریگوریان - محمدعلی همایون کاتوزیان - هرمز همایون‌پور - پرویز اتابکی - جمشید ارجمند - رضا رضازاده لنگرودی - سیدمحمد دبیرسیاقی - فریدون مشیری - سعید نیازکرمانی - مهدی ستایشگر - بیژن ترقی - فتح‌الله مجتبابی - ادیب برومند - مفتون امینی - عمران صلاحی - حسن میرعابدینی - روزبه زرین کوب و...

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

شرایط اشتراک:

بهای اشتراک سالانه مجله بخارا در داخل کشور شش شماره با احتساب هزینه پست دوازده هزار تومان است. متقاضیان می‌توانند وجه اشتراک را به حساب جاری ۳۵۲۳ بانک صادرات شعبه ۷۷۲ اوایل خیابان میرزای شیرازی به نام علی دهباشی واریز کنند و اصل برگه را با ذکر نشانی دقیق (با قید کد پستی) به نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۶۶-۱۵۶۵۵ ارسال کنند.

تلفن و فاکس: ۸۷۰۷۱۳۲

نام و نام خانوادگی:

نشانی:

.....

.....

کد پستی: